

فارین

لیلا مردانی

تهران - ۱۳۹۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، باز نویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

| | |
|----------------------|-------------------------------|
| سرشناسه | : مردانی، لیلا، ۱۳۶۵ - |
| عنوان و نام پدید آور | : نارین / لیلا مردانی. |
| مشخصات نشر | : تهران: نشر علی، ۱۳۹۲. |
| مشخصات ظاهری | : ۶۸۶ ص. |
| شابک | : 978 - 964 - 193 - 126 - 3 |
| وضعیت فهرست نویسی | : فیپا. |
| موضوع | : داستان های فارسی -- قرن ۱۴. |
| رده بندی کنگره | : ۱۳۹۰ ۲۲ ۴۲۴ ر / ۸۲۰۳ PIR |
| رده بندی دیوبی | : ۸۴۳ / ۶۲ |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۲۵۰۶۵۵۷ |
| تاریخ درخواست | : ۱۳۹۰ / ۰۷ / ۱۴ |
| تاریخ پاسخگویی | : ۱۳۹۰ / ۰۷ / ۱۹ |
| کد پیگیری | : ۲۵۰۴۳۵۲ |

«هوالمحبوب»

آتش دوست اگر در دل ما خانه نداشت

عمر بی حاصل ما این همه افسانه نداشت

«تقدیم به مریم و علیرضای عزیزم»

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

نارین

لیلا مردانی

چاپ دوم: پاییز ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: سحر سمع...!

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال، صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-126-3

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

- وارد شهر که شدید دنبال ترمینالی، جایی بگردید که ماشین برای "بانلرینی" داشته باشه.

راننده با چشمان گرد شده از آینه زل زد به دختر جوان:

- ترمینال؟ منظور تون این نیست که می‌خواید...

- چرا دقیقاً منظورم همینه، بقیه‌ی راه رو با ماشین راه می‌رم.

- آخه برای چی خانم؟ هنوز خیلی از راه مونده و شما هم جایی رو نمی‌شناسید.

- برای همینه که می‌خوام بقیه‌ی راه رو خودم برم.

خیلی به تاریک شدن هوا نمانده بود و همین راننده‌ی جوان را نگران می‌کرد. با این که مطمئن بود بحث با دختر جوان و سرکش بیهوده است اما تیر آخر را زد:

- آخه خانم، کیومرث خان...

نارین بی‌حوصله و با قاطعیت میان حرف او دوید:

- من حوصله‌ی بحث ندارم.

مرد جوان با چهره‌ای ترش کرده سکوت اختیار کرد. نارین که کلافه شده بود سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و دوباره در افکار خود غرق شد. راه طولانی‌ای آمده و خسته‌تر از آن بود که حتی چند کلمه‌ای با کسی گفتگو کند، بحث که جای خود را داشت. قصد لج و لجبازی هم نداشت مگر نه این که تنها زندگی کردن سختی‌های خود را داشت، اولین قدم هم همین بود از حالا باید خودش گلیمش را از آب بیرون می‌کشید و مهم‌تر از هر چیز، یافتن راهی بود برای راحتی در رفت و آمد کردن میان شهر و روستا.

وارد شهر که شدند، راننده، شیشه‌ی پنجره را پایین داد تا از رهگذران

فصل اول

راننده از آینه‌نگاهی به دختر کرد که هم‌چنان در سکوتی سرد و سنگین فرو رفته بود. مثل تمام نه - ده ساعتی که در راه بودند. سینه صاف کرد و سکوت را شکست:

- نارین خانم چیزی نمی‌خورید؟ چندساعتی از ظهر گذشته اما شما هنوز صبحانه هم نخوردید؟

نارین به خود آمد و دریافت که ناخواسته راننده را هم تا آن ساعت گرسنه نگه داشته است.

- هر جا رستورانی دیدید نگه دارید من میل ندارم اما خودتون می‌تونید ناهار بخورید و بعد راه می‌افتیم.

- نه خانم بنده قصد جسارت نداشتم. نگران احوال شما بودم. کیومرث خان سفارش مؤکد کرده که صحیح و سلامت برسونمتون اما با این اوضاع و احوال چند روز نگذشته از پا در می‌یابم.

- اما من میل ندارم... چه قدر دیگه مونده تا کرمانشاه؟

- خیلی نمونده خانم، حدوداً نیم‌ساعت.

نارین سری تکان داد و با مکث و تأمل دوباره به حرف آمد:

سراغ ماشین‌هایی را که احتمالاً برای روستاهای اطراف وجود داشتند بگیرد:

- داداش این دور و بر ترمینالی، جایی هست که برای دهات اطراف ماشین داشته باشه؟

پسرک نگاهش به کادیلاک بود انگار گوشه‌هایش هم همین‌طور، راننده کلافه دوباره به حرف آمد:

- آهای برادر جوابو می‌دی یا نه؟

- بله بله گوشم با شمائه داشی، دنبال گاراج اگه می‌گردی باید همی خیابانه مستقیم بری تا چهارراه اجاق، از هرکی پرسسی گاراج خالو حیدره نشانت می‌ده.

نارین بی‌این که نیم‌نگاهی به پسرک بیندازد دلش لرزید شاید به خاطر لهجه‌ی غریبش بود شاید...

راننده مقابل گاراژی با درهای آهنین گشوده، اتومبیل را متوقف کرد. مردد بود چه کند؟ نارین اما او را از تردید و دو دلی بیرون آورد:

- نمی‌خواید پیاده بشید و پرس و جو کنید؟

- البته.

و پیاده شد. نارین از همان جا می‌توانست داخل گاراژ را ببیند. مردهایی با لباس محلی که در رفت و آمد بودند، یک مینی‌بوس زهوار در رفته و یک وانت بار که چند مسافر را در خود جای داده بود. ده دقیقه‌ای طول کشید تا راننده برگشت:

- نارین خانم این گاراژ فقط یه مینی‌بوس داره که سر راهش از بانلرینی هم می‌گذره. الانم پر شده و آماده‌ی حرکت اما شما مطمئنید که...

- بله مطمئنم.

و پیاده شد. راننده‌ی جوان ابرو و شانه‌ای بالا انداخت، کلنجار رفتن با این دختر بی‌هوده بود. نارین سنگینی نگاه رهگذران و حضور چند بچه را که نگاهشان میان او و اتومبیل سرگردان بود را حس می‌کرد. راننده چمدان را از صندوق بیرون کشید و به سوی گاراژ راه افتاد و نارین با قدم‌هایی سنگین به دنبال او...

صدای همه‌م‌ای که در مینی‌بوس پیچیده بود با ورود نارین برای چند لحظه به سکوت مطلق بدل شد و نگاه پرسشگر و متعجب مسافرینی که همه با هم آشنا بودند، به غریبه و به دنبال او به راننده‌ی جوان دوخته شد که چمدان را پیش پای نارین بر کف مینی‌بوس گذاشت:

- سفارشتون رو به راننده کردم.

- ممنونم.

دیگر درنگ جایز نبود به خصوص زیر نگاه روستاییان ساده‌دل اما متعصب آن خطه...

- سفر بی‌خطر خانم.

با رفتن راننده مسافرین دوباره گفتگو را از سر گرفتند اما این بار زمزمه‌وار، با صدای سلام بلند بالای دختری، نارین ناخودآگاه نگاه بی‌اعتنائیش را از راننده که در چند قدمی اتومبیل به انتظار حرکت ایستاده بود، گرفت و سرش را به سوی مسافر جدید برگرداند. دختر جوان و گشاده‌رویی بود که با همه سلام و احوالپرسی گرمی کرد و کنار نارین جای گرفت. لباس محلی به تن نداشت اما با حجاب بود. او هم مثل بقیه‌ی همشهریه‌هایش از دیدن مسافر غریبه جا خورد. اما به‌رغم

آنها نتوانست کنجکاویش را مهار کند. نگاهشان لحظه‌ای به هم گره خورد و وانیا از همان لحظه سود جست:

- سلام، شما مسافر کجایی؟ چغا کلبعلی، ماهی دشت یا بانلرینی؟
- مسافر بانلرینی‌ام.

- غریبه‌ای؟ تا حالا تو ای مسیر ندیده بودمتان.

نارین ناراحت از کنجکاوی او با اکراه جواب داد:

- من معلم هستم. برای گذروندن دوره خدمتم به این روستا می‌رم.

چهره‌ی وانیا به لبخندی از هم باز شد:

- واقعاً؟!

اما صدای پیرزنی که او را به نام خواند مانع ادامه‌ی صحبت‌شان شد. اتوبوس لخلخ کنان به حرکت درآمد. چشم نارین باز هم به راننده افتاد، اما فکرش به خیلی دورترها بال گشوده بود. برای همین ندید که راننده دست راستش را بالا برد و سری تکان داد به معنای خدا حافظی...

هواریو به تاریکی بود و جمعه یکی از غمگین‌ترین غروب‌هایش را به نمایش گذاشته بود. نارین حوصله‌ی ادامه‌ی گفتگو را نداشت. ترجیح می‌داد چشمانش را روی هم بگذارد و دوباره و دوباره و دوباره با خودش و تلخی افکارش خلوت کند و چه لذتی می‌برد از آن تکرار مکررات و عذاب دادن خود...

خستگی راه کار خودش را کرد یا چشمان خسته از بی‌خوابی که تمام مسیر خواب را مهمان شد و متوجه نشد که تا رسیدن به روستا اگر حرفی بود و زمزمه‌ای همه حول او می‌چرخید.

ننه‌ی نریمان با نیم‌نگاهی به غریبه‌ی آشنا پرسید:

- وانیا جان مادر حتم داری ای خانم معلم بانلرینیه؟

- بله از خودش شنیدم.

صدیقه در جایش کمی نیم‌خیز و با نگاهی به نارین گره‌ی ظریفی به پیشانی‌اش انداخت:

- عزیزکم انگار صدساله نخوابیده.

شوهرش کا که محمد معترض گفت:

- حتمی از راه دوری آمده بنده‌ی خدا، اما آگه پرچانگی شماها بذاره خستگی از تن به در کنه.

نارین اما نه از آن پرچانگی‌ها چیزی فهمید و نه از آن راه و جاده‌ی خاکی و کسالت‌بار تا وقتی که دست وانیا روی شانه‌اش قرار گرفت:

- خانم معلم رسیدیم جا نمانی.

با گیجی چشم گشود و چند لحظه طول کشید تا به خودش بیاید:

- چه قدر زود!

وانیا به خنده گفت:

- خیلی هم زود نرسیدیم. یه ساعتی تو راه بودیم.

و بعد خواست تا برای برداشتن چمدان کمکش کند که دست ستبر و مردانه‌ی اردشیر بر دسته‌ی آن نشست. نارین نگاه حیرت‌زده‌اش را به مرد جوان دوخت. خشن بود و سرد و در برق چشمانش یک جور قساوت و بی‌رحمی موج می‌زد که یک آن نارین را ترساند.

- من می‌یارم براتان.

نارین و وانیا آخرین مسافران بانلرینی بودند که پیاده شدند. مینی‌بوس که راهش را کشید و رفت، به سوی بقیه برگشت که در پناه نور فانوس زل زده بودند به او. کا که محمد پیش قدم شد:

- به آبادی ما خوش آمدی خانم معلم.

و به دنبال او دیگران هم خیر مقدم گفتند. زن‌ها جلو آمدند برای روبوسی که نارین به اکراه و به سردی در آغوش گرمشان جای گرفت، خوش آمدگویی‌شان را به زبان محلی بالبخندی تصنعی پاسخ داد و بعد از این که نریمان فانوسی به سوی وانیا گرفت:

- بگير عروس كدخدا من بهش نیازم نیست.

باز با اکراه و از سر اجبار پیاده و در پناه فانوس‌ها با آن جمع همراه شد. وانیای دوباره خود، سر صحبت را باز کرد:

- راستی من هنوز اسم شما رو نمی‌دانم.

- من نارین هستم. نارین امیریان.

- خوشبختم منم وانیام، همکار شما...

و با مکتی ادامه داد:

- البته من معلم روستای ماهی دشت بودم، همین ده او طرف جاده، اما پارسال زمستان سقف کلاس آوار شد و از مدرسه چیزی جز خرابه نماند. بعد از او اتفاق به درخواست اداره‌ی فرهنگ کرمانشاه کلاسمه به این جا منتقل کردم. واسه خودم سخت نیست چون خانواده‌ی عموم این جا زندگی می‌کنند ولی برای دانش‌آموزام چرا، به خصوص تو فصل برف و سرما که تمام ای راهه پیاده می‌یان.

از کنار چشمه‌ی نزدیک جاده عبور کردند و کنار تپه‌ای از همه خداحافظی کردند به جز اردشیر که چمدان به دست از قفا دو معلم جوان را همراهی کرد و حواسش هم بود مبادا مشکلی در آن تاریکی و سربالایی برای معلم تازه وارد پیش بیاید هر چند که هیچ از او خوشش نیامده بود. بالای تپه که رسیدند، وانیای فانوس را بالاتر گرفت:

- این جا مدرسه‌ست.

نارین در وهله‌ی اول حیاط بزرگی را دید با دیوارهای کاه‌گلی و در چوبی، دو اتاق در یک سو و اتاق دیگری با چند متر فاصله در مقابل آن‌ها و در ضلع غربی حیاط قرار گرفته بود که هر یک با ایوانی به اندازه‌ی یک پله از زمین فاصله داشتند و پایین تر از آن‌ها در سمت راست در چوبی حیاط، اتاقکی بود کوچک با دری از چوب و گونی.

- اون دو تا اتاق کلاس درس هستند این یکی هم اتاق خود شما...

و با اشاره به اتاقک ادامه داد:

- این جا هم کنار آب، فعلاً تاریکه فردا می‌تانی یه نگاهی بهش بندازی.

اردشیر به سویشان آمد بی این که نگاه‌شان کند، پرسید:

- با من امری نداری عروس کدخدا؟

- نه تا همین جا هم زحمت کشیدی.

نارین بی توجه به گفتگوی آن دو به سوی اتاق اختصاصی‌اش رفت. اتاق کوچک و محقری که همان لحظه‌ی اول حتی از تصور زندگی در آن حیران و وحشت‌زده برجای خشکید. وانیای کنارش قرار گرفت:

- یه خانه‌تکانی لازم داری، اما بمانه واسه فردا صبح خودم کمکت می‌کنم. امشب بهتره مهمان خانه‌ی کدخدا باشی. عموم اینا از دیدنت خوشحال می‌شن.

نارین در پناه نور فانوس چند لحظه به دختر جوان خیره شد و از ذهنش گذشت این دختر چی می‌گه؟ یه تبعیدی حتی حق نفس کشیدن هم نداره اون وقت این دختر حرف از مهمانی می‌زنه؟

کلامش خشک بود و لحنش سرد وقتی گفت:

- ممنونم ولی من خیلی خسته‌ام و ترجیح می‌دم کمی استراحت کنم.